

– تئیل برو به سایه

– سایه خودش می‌آیه!

یکی بود و یکی نبود، جاز خدا هیچکس نبود در گذشته‌های دور، دور پادشاهی بود که وزیر دانایی داشت، روزی به وزیرش گفت: ای وزیر تو سال‌هاست که در دستگاه منی و با من کار می‌کنی از تو سوّالی دارم یگو ببینم: شیوه رووار را نکه می‌داره یا رووار شیوه را؟!

وزیر هر چه فرک کرد عقلش به جایی نرسید. ده روزی مهلت خواست تا جواب را پیدا کند. چند روزی گذشت، هر کاری کرد نتوانست جواب را پیدا کند تا اینکه روزی دختر پادشاه به خانه وزیر آمد. او را غمگین دید و گفت: ای وزیر چند روزی است که تو را در فکر می‌بینم، چیه، چه شده؟ وزیر هم ماجرا را تعریف کرد. دختر گفت: اینکه غصه‌ای نداره جوابش را من به تو میدم و تو برو به شاه بایا نکه. وزیر خوشحال شد. دختر گفت: برو به شاه بگو شیوه رووار را نکه میداره.۳

وزیر نزد پادشاه رفت و گفت: جواب را یافته‌ام.

شاه گفت: بگو

وزیر گفت: شیوه رووار را نکه می‌دارد.

وزیر فکری کرد و گفت: این جواب مال خودش نیست، باید بروی کسی که این جواب را داده اینجا بیآوری.

وزیر هر چه به پادشاه گفت: جواب از خود می‌باشد پادشاه پذیرفت تا اینکه وزیر مجبور شد دختر را معرفی کند.

شاه دختر را به حضورش فرا خواند و گفت: که شیوه رووار را نکه می‌دارد؟

دختر گفت: بله، شاه بایا

بشنوید در آن شهر جوانی بود برازنده ولی هر چه بخوالمید تئیل. خوراک را به دهش می‌گذاشتند و از شاه دینا تنها یک مادر پیر داشت. پیرزن هر چه نصیحتش می‌کرد در او تأثیر نمی‌گذاشت. تئیل چشم به راه این و آن بود که غذایی به او بدهند و این حرف از قبول او سر زبان‌ها بود.

– تئیل برو به سایه

برمی‌گشت و می‌گفت: سایه خودش می‌آیه

تئیل چنین آدمی بود. شاه فرمان داد او را حاضر کنند و عاقد دربار را هم فرا خواند و گفت: بدون لحنظه‌ای درنگ دخترتم را برای تئیل عقد کن. و بعد رو به دختر کرد و گفت: حالا ببینم چگونه شیوه رووار را نکه می‌داره؟! دختر دست تئیل را گرفت از قصر بیرون آمد.

جارچی شهر را خواست و گفت: فوراً! چهار گوشه شهر جار بزن و بگو مردم شهر از امروز تئیل شوهر دختر پادشاه است و هر کس از این به بعد ذره‌ای خوراکی به او بدهد سرش را از دست می‌دهد.

و جارچی چنین کرد:

– آهای اهالی شهر بدبناید و آگاه باشید از امروز تئیل داماد پادشاه است، هر کس کوچکترین کمکی به او بکنند، به فرمان شاهزاده خانم، سرش را از دست می‌دهد.

آهای، آهای اهالی شهر بدبناید و آگاه باشید.

مردم شهر هم که می‌شنیدند تعجب می‌کردند

و با خود می‌گفتند: مگر می‌شود؟!

از این وضع تئیل ناراحت بود، تازه می‌فهمید این تو بعمیری از آن تو بعمیری‌ها نیست؟!

دختر شاه غذایی را که می‌پخت سهم تئیل را جدا می‌کرد آن طرف اتاق می‌گذاشت و می‌گفت: حالا اگر گرسنه‌ای برو بردار و بخور!

تئیل هر چه التماس می‌کرد دختر محل نمی‌گذاشت که نمی‌گذاشت.

تئیل که دید چاره‌ای نداره کم کم شروع کرد به حرکت کردن و بعد از چندی راه افتاد.

تا اینکه روزی دختر فکر تازه‌ای به خاطرش رسید دسته گلی پیچید و به تئیل داد و گفت: ببر بازار و بفروش.

تئیل بازارندیده دسته گل را به بازار برد. در بازار مردی را دید که خواهان دسته گل بود. رو کرد به تئیل و گفت: من دسته گل را ازت می‌خرم. من پندفروشم به جای پول دسته گل حاضرم پندی به تو بفروشم. حاضری؟

تئیل گفت: حاضرم.

مرد گفت: اگر روزی، روزگاری از تو پرسیدند

کجا خوشه؟

بگو آنجا که دل خوشه.

وقتی به خانه برگشت زنش گفت: دسته گل را چه کردی؟

تئیل هم ماجرا را تعریف کرد.

زنش گفت: خوبه فردا هم دسته گلی برایت

درست می‌کنم، تا تبری و بفروشی.

تئیل باز به بازار رفت، باز همان مرد دیروزی سر راهش سبز شد و خریدار دسته گل شد. معامله مثل دیروز انجام شد.

مرد گفت: اگر به مسافرت رفتی و شب هنگام خواستی بخوابی، در بلندی بخواب و بارت تا هنگام کنار دست بگذار.

روز سوم هم همین ماجرا تکرار شد. مرد گفت: مسافرت که می‌روی شب بیدار باش تا صدمه نبینی!

تئیل به خانه آمد، حال و حکایت را تعریف کرد. دختر پادشاه فهمید که تئیل عوض شده و دیگر آن تئیل سابق نیست، می‌تواند روی پای خودش بایستد.

دختر روزی شنید که کاروانی از آن شهر به قصد تجارت می‌خواهد شهر را ترک کند. مختصر پولی به تئیل داد و او را همراه کاروان به مسافرت فرستاد.

کاروان رفت و رفت تا به صحرای درزندشتی رسیدند. تشنه بودند، به سر چاهی رسیدند، از کاروانیان کسی جرأت نکرد از چاه آب بکشد. کج‌ل گفت: بروید عقب که شما مسرد این کار نیستید خودم وارد چاه می‌شوم. طنابی به کمر

بست و وارد چاه شد.

چون به ته چاه رسید دیوی را دید که نشسته است. از ترس سلام کرد. دیو گفت: اگر نه محص سلامت بود تکه اولی بناگوش بود! بگو ببینم چه می‌خواهی؟

کشکول

● چهارشنبه ۳۰ دی ۱۳۹۴ ۹ ربیع‌الثانی ۱۴۳۷ Jan 20, 2016 سال بیست و یکم شماره ۵۶۷۳ ●

روایتی دیگر از قصه تئیل

به روایت: حسین توکل

گردآورنده: ابوالقاسم فقیری



تئیل پادشاه را به پند مردم پندفروش افادت:

کردند قصری ساختند که بیا و ببین. قصری زیباتر از قصر پادشاه که مر دم از اطراف می‌آمدند و قصر را تماشا می‌کردند. حالا برویم به سراغ تئیل و حرکت کاروان…

کاروان به جلو می‌رفت به جای مناسبی رسید. کاروان سالار گفت: همین جا می‌مانیم.

تئیل یادش به پند مردم پندفروش افتاد: «شب هنگام در بلندی بخوابید و اثاثیه‌تان را در بلندی بگذارید.»

تئیل گفت: این جا، جای مناسبی نیست بهتر آنست جایی را انتخاب کنیم که بلند باشد. چون ممکن است سیل بیاید و تمام زندگی‌مان را از دست بدهیم.

عدهای گفته او را پذیرفتند ولی عده دیگر به حرف او اعتنایی نکردند. رفتند سسی خودشان که نیمه‌های شب باران سیل‌آسایی شروع به باریدن کرد. بعد این باران تبدیل به سیل شد و آنهایی را که در گودی خوابیده بودند با خود برد.

حالا دیگر احترام تئیل نزد کاروانیان بیشتر شده بود، رفتند، رفتند تا به پشت دروازه شهری رسیدند، اتفاقاً شب هنگام بود. همان پشت دروازه کاروان بار انداخت و آنجا ماندگار شدند. کاروانیان خسته بودند خیلی زود خواب به سراغشان آمد. تنها تئیل بود که بیدار بود. چون به بند سوم پندفروش فکر می‌کرد «شب بیدار باش تا صدمه نبینی!» تئیل داشت اطراف را می‌پایید که چشمش به سیاهی افتاد که به کاروان نزدیک می‌شد.

خواست فرار کند که تئیل به تعقیب او پرداخت نتوانست سیاهی را بگیرد تنها دسته‌ای از موی او در دستش ماند. تازه متوجه شد که سیاهی زن بوده است.

صبح شد، کاروان وارد شهر شد در کاروانسرای بارها را پیاده کرده و ماندند.

و هم زمان در شهر سر و صدا بلند شد که باز یکی از بچه‌های پادشاه کشته شده است. بشنوید که پادشاه آن شهر هفت زن داشت که یکی از آنها اجاق کور بود و بچه گیرش نمی‌آمد.

این زن حسودی می‌کرد و هر زمان یکی از زنان پادشاه بچه گیرش می‌آمد به طریقی نوزاد را سر به نیست می‌کرد.

آن روز صبح همه در حضور شاه بودند و اظهار ناراحتی می‌کردند تا اینکه زنی که بچه‌های پادشاه را نمی‌توانست ببیند گفت: حتماً کار، کار اهالی کاروانی است که صبح امروز وارد شهر شده‌اند. پادشاه دستور داد همه را احضار کردند.

حالا کاروانیان چه قدر ناراحت بودند آن را دیگر خدا می‌داندا!

ولی تئیل به آنها گفت: غصه نخورید که من قاتل بچه شاه را می‌شناسم.

پس جلو رفت در پیشگاه شاه تعظیمی کرد و گفت: قبله عالم به سلامت باد، ما قاتل بچه شما نیستیم. اگر چند روزی به ما مهلت بدهید من قاتل بچه‌هایت را پیدا می‌کنم.

پادشاه قبول کرد. تئیل گفت: شرطی هم داردا!

تئیل گفت: اجازه بفرمایید در این چند روز من

پادشاهی کنم و فرمانم مو به مو به اجرا در بیاید.

پادشاه گفت: این هم قبول.

تئیل به تخت نشست و فرمان داد تمام زنان شهر به تدریج به دیدارش بیایند.

زن‌ها آمدند، ولی زن مورد نظر تئیل در میان آنها نبود.

پادشاه گفت: حالا وقتش رسیده که دستور بدهم میرغضب سر از تنت جدا کند.

تئیل گفت: دیگر زنی باقی نمانده؟

پادشاه گفت: غیر از هفت زن من، زن دیگری را سراغ ندارم.

تئیل گفت: آن هفت زن را هم احضار کنید.

زن‌ها آمدند، تئیل یک، یک آنها را با دقت نگاه کرد تا رسید به زنی که قاتل بود. رو کرد به پادشاه و گفت: این زن قاتل کودک شمامت.

پادشاه گفت: از کجا فهمیدی؟

تئیل دست در جیبش کرد، گیسوی بریده زن را بیرون آورد و نشان داد.

زن به التماس افتاد ولی پادشاه دستور داد گیس‌های او را به دم قاطر تور بستند و او را توی بیابان رها کردند.

تئیل مدتی در آن شهر ماند چون خواست برود مقداری گل سرشور و شانه‌ای هم برای دیو خرید. آمدند و آمدند تا به سر چاه رسیدند. وارد چاه شد. دیو از دینن او خوشحال شد و باز هفت دانه انار به او هدیه داد.

تئیل وقتی وارد شهر شد به سراغ خانه‌اش

رفت، از خانه‌اش اثری نبود. سراغ خانه خود را گرفت، گفتند نام تئیل را به زبان نیاور و گرنه دختر پادشاه زبانت را تا ته می‌برد و این قصر متعلق به اوست. رفت و در زد. گفتند: کیه؟

گفت: به دختر پادشاه بگویید تئیل آمده.

در را باز کردند دختر از دینن او خوشحال شد و گفت: خوش آمدی. تئیل انارهای تازه‌ای را که آورده بود به زنش پیشکش کرد و تمام حکایت را برایش تعریف کرد.

چند روزی نگذشته بود که دختر، شاه و بقیه درباریان را به قصرش دعوت کرد. تئیل را هم لباسی نو پوشاند و گوشه‌ای نشاند. پادشاه او را که دید رو به وزیر کرد و گفت: این جوان بر ازنده کیست؟ وزیر که تمام ماجرا را می‌دانست گفت: قبله عالم به سلامت باد این همان تئیل است!

در این هنگام دختر که پشت پرده بود گفت: قبله عالم سوّالی دارم.

بفرمایید: شیوه رووار را نکه می‌دارد یا رووار شیوه را؟

شاه درآمد و گفت: دخترم شیوه رووار را نکه می‌دارد.

آنگاه عزت و احترام زیادی در حق آنها روا داشت. تئیل را به وزیری برگزید و آنها سال‌های سال با خوشی و خرمی زندگی کردند. انشاءاله همانطور که آنها به مراد دلشان رسیدند، شما هم اگر مرادی دارید به مراد دلتان برسید.

پی‌نوئیس:

۱ – می‌آیه = می‌آید

۲ – شیوه = SIVE = تخت ملکی – رووار RUVAR = رویه ملکی

ملکی نوعی پای افزار است که هنوز در آباده، استهبان، کازرون و سپیدان تهیه می‌شود. در آباده نوع مرغوبی از ملکی تهیه می‌شود که بدان گیوه می‌گویند.

رویه ملکی را زن‌ها می‌بافند. شیوه را که از تکه‌های پارچه تهیه می‌شود کار شیوه دوزهاست. به جای شیوه از لاستیک هم برای تخت ملکی استفاده می‌کنند.

۳ – به جای شیوه رووار را نکه می‌دارد یا رووار شیوه را؟ این چنین هم می‌گویند: آستر رویه را نکه می‌دارد یا رویه آستر را؟

۴ – سابق بر این که شامپور موجود نبود مردم سرشان را با کتار یا گل سرشور می‌شستند. گل سرشور را از اردکان «سپیدان» به شیراز می‌آوردند. نوعی گل هم بود به نام گل سرخ

همان که حضرت سعدی درباره‌اش می‌فرماید:

گلی خوشبوی در حمام روزی

رسید از دست محبوبی به دستم

بدو گفتم: که مشک‌ی یا عیبری

که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گل ناچیز بوم

ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همشین در من اثر کرد

وگرنه من همان خاکم که هستم

هیأت موضوع قانون تعیین تکلیف وضعیت ثبتی اراضی و ساختمان‌های فاقد سند رسمی

برابر رأی شماره ۱۳۹۴۶۰۳۱۱۰۱۰۳۴۸۴۳ هیأت سوم موضوع قانون تعیین تکلیف وضعیت ثبتی اراضی و ساختمان‌های فاقد سند رسمی مستقر در واحد ثبتی حوزه ثبت ملک شیراز ناحیه ۱ تصرفات مالکانه بلامعارض متقاضی مختار رضازاده فرزند حاجی به شنامه شناسنامه ۱ صادره از نوپندگان در شش‌دانگ یکپاب خانه به مساحت ۱۲۶/۵ مترمربع پلاک ۵۵۴۵ فرعی از ۲۰۸۲ اصلی مفروز و مجزی شده از پلاک ۱۲۷ فرعی از ۲۰۸۲ اصلی واقع در بخش ۴ شیراز خریداری از مالکین رسمی اسماعیل و ابراهیم کشککاران محرز گردیده است. لذا به منظور اطلاع عموم مراتب در دو نوبت به فاصله ۱۵ روز آگهی می‌شود در صورتی که اشخاص نسبت به صدور سند مالکیت متقاضی اعتراضی داشته باشند می‌توانند از تاریخ انتشار اولین آگهی به مدت دو ماه اعتراض خود را به این اداره تسلیم و پس از اخذ رسید، ظرف مدت یک ماه از تاریخ تسلیم اعتراض، دادخواست خود را به مراج قضایی تقدیم نمایند. بدیهی است در صورت انقضای مدت مذکور و عدم وصول اعتراض طبق مقررات سند مالکیت صادر خواهد شد.

تاریخ انتشار نوبت اول: ۹۴/۱۰/۳۰

تاریخ انتشار نوبت دوم : ۹۴/۱۱/۱۴

۲۶-۲۲/م الف

رئیس اداره ثبت اسناد و املاک منطقه یک شیراز حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین

حسین گرگین